

حسین جمیل البرغوثی

# نور آبی

ترجمہ ستار جلیل زادہ

انتشارات دوستان

## فهرست

- ۷..... حسین جمیل البرغوثی
- ۹..... ادا داشت محمود درویش درباره کتاب نور آبی
- ۱۱..... جنون عقل نور آبی
- ۱۹..... نصل اول
- ۷۷..... نصل دوم
- ۱۰۳..... نصل سوم

## فصل اول

با او روبه‌رو شدم: صوفی‌مسلمی اهل قونیه، ترکیه، از طایفه‌ی دراویش دوره‌گرد، از پیروان مولانا جلال‌الدین، کسی که رسم رقص سماع را برای خود و مریدانش وضع کرد. می‌گفت: پدرش ارتشی بوده و برای گذراندن دوره‌ی تکمیلی به امریکا آمده و دیگر به ترکیه بازنگشته است. او نیز اینجا بزرگ شد، در دانشگاه فلسفه و روان‌شناسی خواند و تصمیم گرفت تا درباره‌ی قوانین حاکم بر هستی و ذهن رساله‌ای بنویسد. اما صوفی شد و شیدا، گرفتار در چنبره‌ی جنون؛ بی‌خانمان شد و یا هر صفت دیگری که بتوان به آن داد و هرگز درکش نکرد.

آن روزها من در مقطع فوق لیسانس داشتم روی پروژه‌ی ادبیات تطبیقی کار می‌کردم؛ در دانشگاه واشنگتن، سیاتل. این‌گونه وانمود می‌شد، اما از درون بر لبه‌ی پرتگاه جنون قرار گرفته بودم، منظوم این است که دچار چنان وحشتی شده بودم که هر آن ممکن بود عقلم را از دست بدهم. گریزان از شهر بزرگی مثل نیویورک به سیاتل آمدم زیرا حوصله‌ی شهرهای بزرگ و آدم‌هایش را نداشتم. پی‌شهری می‌گشتم که هوایش معتدل باشد، تا هم برای خودم وقت داشته باشم و هم برای آشفتگی‌ای که دچارش بودم.

ماه‌ها با کسی حرف نمی‌زدم. شب‌ها تک و تنها در محوطه‌ی دانشگاه بین درخت‌ها قدم می‌زدم و فقط فکر می‌کردم؛ فکر، فکر، فکر. مدام فکر می‌کردم

درباره‌ی چیزی، مضمونی، فلسفه‌ای، شعری، کرانه‌ای دوردست، و کشف کردم که مشکل در «چه‌بودن» نیست، بلکه در «چگونه‌بودن» است. پنداشتم که ذهنم دوربینی است که عدسی آن دقیق نیست و یا اینکه دچار انحراف است. به زبانی ساده‌تر، صادق نیست و تصاویری را که می‌گیرد غیردقیق، انحرافی و نادرست هستند... «کیفیت اندیشه‌ام» همان عدسی است.

از سال‌ها پیش بر این عقیده بودم که من دیوانه خواهم شد. به آینه نگاه کردم در حالی که صورتم را اصلاح می‌کردم با خود گفتم: «روی خط بمان». از دوره‌ی کودکی هر چند وقت یک‌بار، درک و دریافتم را از دست می‌دادم. یک‌بار در بیروت رفته بودم برای تماشای فیلم «قربانگاه ژولیوس سزار» قیصر روم در سینما «کارمن». از سینما آمدم بیرون و در خیابان پر از نور چراغ‌ها و رفت‌وآمد ماشین‌ها، قدم می‌زدم. ناگهان به‌خاطر نیاوردم کجا هستم و راه خانه‌مان کجاست. مکان و آدم‌ها را نمی‌شناختم. ترسیدم، بیشتر به‌سبب شایعه‌هایی که درباره‌ی کودکان‌ها شنیده بودم، مثلاً درباره‌ی زنی شنیده بودم که در یک روز تابستان بسیار گرم، با روئندی بر چهره، در مرز سوریه و لبنان، در حالی که کودکی را به آغوش می‌کشید و سر تا پیش پوشیده از لباس بود. پلیس مرزی به او گفته بود: با این همه لباس که پوشیده‌ای، داری از گرما بچه را تلف می‌کنی. از آنجا که زن به حرف پلیس اهمیتی نداده بود، پلیس هم به او مظنون شده، پوشش زن را کنار می‌زند و می‌بیند که کودکی مرده در آغوش دارد. به‌طوری که قاچاقچیان شکم بچه را دریده، احشا را خارج کرده، آن را پر از حشیش کرده‌اند، و سپس بخیه زده‌اند. این شایعه در ذهنم با فیلم رومی درآمیخت. و چهره‌ی سزار روی پرده و در حال مردن، طوری که از صورتش عرق می‌ریخت، در نظرم آمد.

نمی‌دانستم کجا هستم... بین آن‌همه ترافیک و ازدحام از مردی پرسیدم جاده‌ی ساحلی «مزرعه» کجاست؟ او هم کسی دیگر را صدا زد و مرا با او همراه کرد. در خیابان‌هایی راه می‌رفتم که پیش از این هزار بار آنها را طی

کرده بودم، اما اکنون به‌نظرم آشنا نبودند. زمانی که از این حال و هوای شبیه به هیپنوتیزم یا شبیه به کسی که در خواب دارد راه می‌رود، خارج شدم و بهوش آمدم، چشمم به جاهایی افتاد که معلوم بود کاملاً آنها را می‌شناسم. خداوند نشانه‌هایی برایم فرستاده بود. مثلاً گل‌فروشی نزدیک ساحل، کنار خانه‌ی ما. هوشیار به مرد غریبه گفتم، خانه‌ی ما اینجاست. اما او سعی می‌کرد مرا قانع کند که خانه‌ی ما از اینجا خیلی دور است. وقتی مقاومت کردم، چند سکه نشانم داد، و قصد داشت مرا فریب دهد و با زور با خود ببرد، اما چون قوی‌بنیه بودم به او اجازه ندادم این کار را بکند. اصرار کرد، ولی از وجود دو پلیس جلوی ساختمان دفتر روزنامه‌ی «حوادث» — که بالکن‌هایش از سنگ‌نمای کوچک آبی‌رنگ درست شده بود و به ساختمان آبی معروف بود — دلگرم شدم و با اشاره به آن دو پلیس، مرد غریبه را تهدید کردم که اگر بیشتر اصرار کند از آنها کمک می‌طلبم. «حواس‌پرتی» حال عجیبی است، هیچ اسمی ندارد و مدام تکرار می‌شود.

این حال و هوا را تا سال ۱۹۸۵ با خود داشتم، تا جایی که مجبور شدم قرص خواب‌آور و آرام‌بخش بخورم. یک شب در خانه خواب بودم، احساس کردم کسی دارد به چشمانم بوسه می‌زند، وحشت‌زده از خواب پریدم. داشتم می‌لرزیدم تا حدی که احساس کردم خون در تن‌ام به جوش آمده و با نیروی استثنایی دارد از همه‌ی رگ‌هایم بیرون می‌زند، مثل عروسکی می‌رقصیدم، نمی‌توانستم سر پای خود بایستم. حس کردم الآن می‌میرم و ظرف چند ثانیه قلب یا مغزم منفجر خواهد شد. به‌سرعت می‌دویدم تا هرچه نیرو دارم، تخلیه شود؛ می‌دویدم با تمام قدرت. ساعت یک از نیمه‌شب گذشته بود و من تقریباً یک‌ساعت دویده بودم. وقتی از نفس افتادم، خود را در کوهستانی دیدم دور از هر انس و جن، و ماه بالای سرم به‌نظر خیلی نزدیک می‌آمد. بین ابرهای سفید، شناور در خویش، تو‌گویی ماه دارد بر سرم آوار می‌شود؛ حالتی از «حضور اشیاء». انگاری هستی دارد مرا در خود

فرو می‌برد، ضربه‌ای زدم به پیشانی‌ام، و با خود گفتم: «این ماه است، فراموش نکن، این ماه است».

### مقدمه‌ای بر علم حقیقت مه...

شگفتا! اینجا چقدر شبیه به دام و تله است. بنا به دلایلی پیچیده، خود را می‌دیدم که اوقات فراغت را بین سه مکان در سیاتل می‌گذرانم: سینما «توهم عظیم»، میکدهی «ماه آبی»، کافه‌ی «آخرین خروجی».

اسم این مکان‌ها برایم جذاب بودند، میکدهی «ماه آبی» از همه بیشتر برایم جاذبه داشت. به‌خصوص رنگ آبی‌اش خیلی مجذوبم می‌کرد.

گفته‌اند: رنگ آبی هیجان‌آور است و غریزه‌ی شهوانی را تهیج می‌کند. — من هم گاو نر شهوانی بودم — نیز گفته‌اند: تسکین‌دهنده‌ی اعصاب است. من هم که در آستانه‌ی جنون بودم، و عصیت موروثی داشتم، زیرا پدرم معروف بود به مرد عصبی.

گفتم: رنگ آبی برایم جاذبه داشت. در اویش «نقشبندی» عقیده دارند که هر انسانی چندین روان دارد. رنگ آبی «نفس اماره» است، روانی که نه تنها به اعمال پلید بلکه آدمی را به جنایت وا می‌دارد، و من همه‌ی ترسم این بود که دچار دوشخصیتی شده باشم، و یکی از آن دو شخصیت دست به جنایت بزند و آن دیگری خبر نداشته باشد. اما رنگ قرمز، رنگ «روان الهام‌شده» است، رنگ سفید، رنگ روان «آسوده»، و رنگ سبز، رنگ روان «خرسند»، رنگ سیاه، رنگ «رضایتمندی»، رنگ زرد، رنگ روان «نکوهیده» است.

در نگاه من هر زمانی رنگ خاص خودش را دارد. بودایی‌های تبت

۱. نقشبندیه طریقتی منسوب به بهاءالدین محمد نقشبند بخارایی (۷۹۱-۷۱۸ ه. ق) این طریقت در هند نفوذ یافت و تأثیر مشایخ آنها در دوره‌ی اقتدار مغولان در هند قابل ملاحظه بود. نقشبندیه دنباله‌رو طریقت خواجگان بودند. طریقتی که خواجه یوسف همدانی و خواجه عبدالخالق غجدوانی در قرن ششم بنیان نهادند.

می‌گویند: رنگ آبی، نخستین حقیقتی بوده است که در ذات اولیه‌ی ما جاری شد. رنگی که نه رنگ دارد و نه هیئتی. رنگ آبی رنگ نیرویی است که در وجودمان خلق شده است.

یاد سال‌هایی می‌افتم که با چشمانی بسته گوش می‌سپردم به موسیقی کلاسیک «استراوینسکی<sup>۱</sup>» یا «بتهون<sup>۲</sup>» یا «موتسارت<sup>۳</sup>». مدام تصورم این بوده که دارم در دامنه‌ی کوه‌های کودکی‌ام سیر می‌کنم. دشتی آبی، با صخره‌های آبی و تیره، که سحرانگیز می‌نمودند. آیا این تنها حدس و گمان به نیروی مهارشده‌ی آفرینش است، یا تنها شور و شوق کودکانه است، یا دوری از هر چیزی؟ نمی‌دانم، تنها می‌دانم که توجهم به رنگ آبی از کودکی پیشینه داشت.

اسم «زرقا الیمامه» همیشه آویزه‌ی ذهنم بود. نه به دلیل چیزی، بلکه به این علت که برایم عجیب بود و آبی. و فقط بعد از ده‌ها سال دوباره، شروع کرده‌ام به بررسی رنگی که در اسمش بود.

«زرقا الیمامه»، مشهورترین پیشگوی عرب ماقبل اسلام، گفته شده که او از تیزبین‌ترین کسانی بوده که می‌توانست دورترین مسافت‌ها را ببیند. او می‌توانست مسافت‌ها را با چشم‌هایش طی کند و قبیله‌اش را از ماقوع هشدار دهد. روزی درختی را دید که دارد راه می‌رود. مهاجمان شاخه‌های درخت را بریده زیرش پناه گرفته بودند تا «زرقا» آنها را نبیند، و هیچ‌کس آنچه او می‌دید، باور نمی‌کرد. تا اینکه مهاجمان سر رسیدند و «یمامه» را ویران کردند. وقتی «زرقا» را گرفتند، نخست چشمانش را از حدقه بیرون آوردند تا به راز نیروی چشمانش پی ببرند. متوجه شدند که او چشمانش را از «توتیای معدنی» پُر کرده است. سنگی که آن را می‌کوبیدند و زنان و مردان به چشم می‌مالیدند. و «زرقا»، نخست زنی بود که این کار را کرد.

۱. ایگور استراوینسکی (۱۸۸۲-۱۹۷۱م) از آهنگسازان بزرگ روس.

۲. لودویگ وان بتهون (۱۷۷۰-۱۸۲۷م) غول موسیقی کلاسیک آلمان.

۳. ولفگانگ آماندوس موتسارت (۱۷۵۶-۱۷۹۱م) اعجوبه موسیقی اتریش.